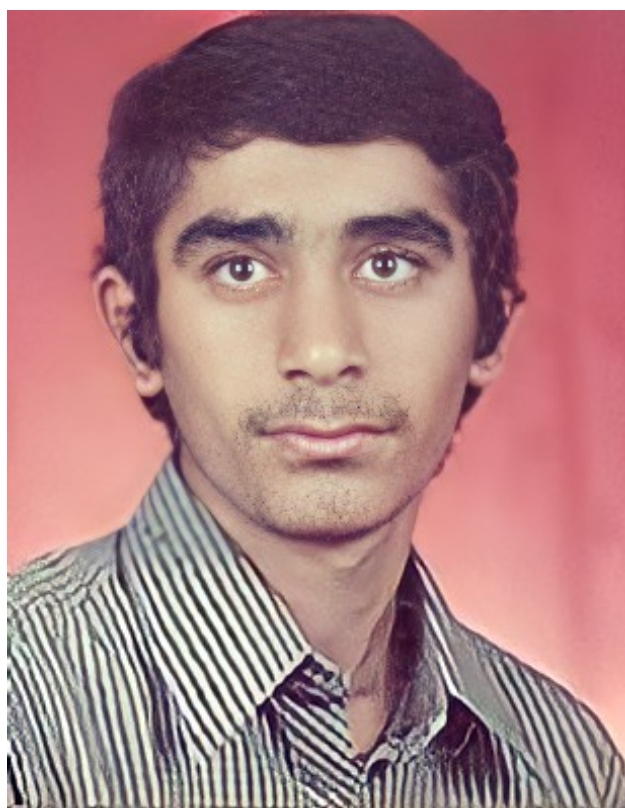


شهید شاهرخ برغندان



نام پدر	ماندنی
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۴/۳۰
محل شهادت	پیرانشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

در اولین روز فروردین ماه سال ۱۳۴۴ در روستای «جفره‌ی علیباش» از توابع بوشهر، پسری پا به عرصه‌ی حیات گذاشت که با تولدش شادمانی و سرور را برای خانواده‌اش به ارمغان آورد، آری شاهرخ برغندان وی در خانواده‌ای مذهبی زندگی می‌کرد و از همان دوران کودکی زودتر از بچه‌های هم سن و سال خود مسائل دینی را فرا گرفت و قرآن را با حسی کودکانه‌اش ساده و روان قرائت می‌کرد و در تمام این سال‌ها پدرش معلم او بود.

سال اول و دوم ابتدایی را در مدرسه‌ای در جفره‌ی علیباش گذراند و از سال سوم دبستان به مدرسه‌ی «فروغی بسطامی» رفت و تا پایان دوره‌ی ابتدایی در آن جا به تحصیل علم و دانش پرداخت. او در دوران راهنمایی از شاگردان خوب مدرسه‌ی «مستوفی» بود و از خصوصیات بارز اخلاقی او می‌توان به مؤدب بودن و احترام گذاشتن به دیگران اشاره کرد.

شاهرخ از همان دوران کودکی به انجام تکالیف دینی مقید بود؛ تا جایی که هر روز به همراه پدر و برادرش برای اقامه‌ی نماز در مسجد محل حاضر می‌شد و همیشه سعی می‌کرد نمازش را اول وقت بخواند.

از آنجایی که بسیار اجتماعی و مردم‌دار بود، دوستان زیادی داشت و همه او را دوست داشتند. برای پدر و مادرش احترام زیادی قائل بود و به هیچ وجه روی حرف آنها حرف نمی‌زد و در مقابل آنها ادب و نزاکت را رعایت می‌کرد. بسیار کوشا و مسئولیت‌پذیر بود. هنگامی که ملت ایران به پا خاستند تا سرچشمه‌ی ظلم و ستم، شاه خائن را سرنگون سازند و زمینه را برای ورود امام خمینی (ره) به مملکت مهیا کنند، او نیز دوش به دوش این ملت ستم‌دیده در تظاهرات شرکت می‌نمود و مثل شیر زیان با آن جنّه‌ی نحیف در مقابل آتش اسلحه‌های مزدوران شاه، سینه سپر می‌کرد.

او از هیچ چیز و هیچ کس باکی نداشت و مانند کسی بود که به او وعده‌ی دیدار صبح سپید پیروزی را داده اند. ۱۳ ساله بود که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و امام خمینی (ره) به وطن بازگشت. آن روزها همه جا غرق گل و نور و شادی بود و همه‌ی مردم از اینکه امام پس از این همه سال دوباره به مملکت خودش برگشته بود، خوشحال و مسرور بودند؛ البته این شادمانی و سرور دوام نیاورد و آتش جنگ ایران و عراق شعله‌ور گردید.

اغلب دوستان شاهرخ به جبهه رفته بودند و هر چند وقت یک بار خبر شهادت یکی از آنها او را منقلب می‌کرد. دیگر طاقت نشستن در کلاس درس را نداشت، احساس شرمندگی و حقارت می‌کرد؛ آخر تا کی می‌بایست دوستان رزمنده خود را بدرقه کند و برای آنها دست تکان دهد و با حسرت به مسیر رفتنشان چشم بدوزد. به عقیده‌ی او جنگیدن مهم‌تر از درس خواندن بود. بالاخره با اصرار و پافشاری زیاد توانست والدین و مسئولین بسیج را راضی کند که به او اجازه‌ی رفتن به جبهه را بدهند.

دقیقاً در سومین روز اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ بود که با تعدادی از عاشقان الله و شیفتگان روح‌الله به سوی جبهه‌های نبرد شتافت. چه برازنده‌اش بود لباس نظامی خاکی و رنگی که بر پشتش نوشته شده بود «تا گریلا راهی نیست.» سه ماه با مزدوران بعثی جنگید و وقتی برای گذراندن چند روز مرخصی‌اش به خانه برگشت، دیگر آن نوجوان شلوغ و پریهاو نبود. انگار چند سال بزرگتر شده بود. مدام خواهران و برادرانش را نصیحت می‌کرد و آنها را به تقوا و پرهیزکاری دعوت می‌کرد. دوباره به جبهه رفت و تا مدت‌ها خانواده‌اش از او خبر نداشتند؛ تا این که در جبهه غرب کشور مجروح شد و از ناحیه‌ی پا مورد اصابت گلوله‌ی دشمن قرار گرفت و حدود ۴۵ روز در بیمارستانی در مشهد بستری گردید.

هنگامی که برای گذراندن دوره‌ی نقاهت به بوشهر برگشت، زخم پایش بهتر شده بود و می‌توانست با عصا حرکت

کند. در همین مدت هم با عصا به پایگاه مقاومت بسیج می‌رفت و تمام شب را با بچه‌های بسیج سپری می‌کرد. او شیفته‌ی جبهه و جنگ بود. هنوز پایش کاملاً بهبود نیافته بود که آهنگ بازگشت به جبهه را کرد و زمانی که با مخالفت والدین و اطرافیانش مواجه شد به آنها گفت: شما به جبهه نرفته‌اید تا بدانید در آنجا چه خبر است! دشمنان، زنان و دختران مملکت‌مان را به اسیری می‌بردند و مردم را می‌کشند، آن وقت من در خانه بنشینم و استراحت کنم؟ نه، غیرتم اجازه نمی‌دهد که در خانه بمانم. اینجا جای من نیست، جای من پشت سنگرهاست. و فردای آن روز به جبهه بازگشت.

آخرین باری که خانواده‌اش او را دیدند، برای گذراندن دوران مرخصی‌اش به خانه برگشته بود. آن روزها مثل قدیم سر حال و بشاش شده بود و با همهی اعضای خانواده شوخی می‌کرد.

در تاریخ ۸/۴/۶۳ بود که به جبهه عزیمت نمود تا در عملیات «والفجر ۲» شرکت کند. او جز بچه‌های تیپ «المهدی» و در گردان «حمزه» بود. در این عملیات رزمندگان غیور اسلام به یاری فرماندهی خود حاج ابراهیم همت – فرماندهی عملیات «والفجر ۲» که بعدها به شهادت رسید – توانستند به پیروزی دست یابند و منطقه‌ی مورد نظر را آزاد سازند.

شاهرخ برغندان سرانجام در سی و یکمین روز تیرماه در تپه‌های حاج عمران به وسیله‌ی خمپاره‌هایی که به صورت و شکم و پاهایش اصابت کرده بود به شهادت رسید و به آرزوی دیرینه‌اش که پیوستن به صف یاران آقا امام حسین (ع) بود، دست یافت. پیکر آن بزرگوار ششم مرداد ماه به سوی جایگاه ابدیش تشییع شد و او را به خاک سپردند.

از صفات بارز اخلاقی او بخشندگی و شجاعت بود. آن قدر به مال دنیا بی‌اعتنا بود که هرگاه پولی به دست می‌آورد، یا آن را به نیازمندی تقدیم می‌کرد یا در صندوق بسیج می‌انداخت و می‌گفت که این پول سهم آنهاست است که در جبهه با دشمنان متجاوز می‌جنگند.

از شجاعت و پر دل و جرأت بودن او هر چه بگوییم کم است. قبل از انقلاب علاوه بر پخش اعلامیه، در تظاهرات نیز شرکت می‌کرد و هیچ‌گاه جثه‌ی کوچک و نحیفش مانع فعالیت‌های او نمی‌شد. او حتی اگر لازم می‌شد در درگیری‌های فیزیکی با گروهک‌ها نیز شرکت می‌کرد و از هیچ چیز و هیچ کس ابایی نداشت.

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم. خدایا چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه رفتن را خود خواهم آموخت. (دکتر علی شریعتی)

خدایا حال که وصیت نامه ام را می نویسم و می خواهم به جبهه بروم، شور و شوقی دارم که هیچ کسی نمی داند. چون که می دانم، می خواهم به راهی بروم که حسینیان رفتند. می دانم که جان چند میلیون مسلمان بی گناه در خطر است و وجدانم قبول نمی کند که در خانه بنشینم و شاهد این گونه جنایات وحشیانه باشم.

خدایا من خود را لایق شهید شدن نمی دانم، چون خیلی گناه کرده ام؛ ولی باز هم امیدوارم، چون می دانم که تو بخشنده ای. خدایا ما هر چقدر ناله کنیم تا گلوهایمان خشک شود، باز مستحق بخشایش نیستیم، ولی به لطف و کرم تو چشم دوخته ایم.

حال چند کلمه ای با پدر و مادر و برادران و خواهرانم سخن دارم:

مادر! راهی که من انتخاب کرده ام راه امامان و شهیدانمان می باشد و من فرصتی به دست آورده ام که راه آنان را ادامه دهم تا ابرقدرت ها از خواب غفلت بیدار شده و بدانند قدرت اسلام بیشتر از آن است که آنها فکر می کنند. مادر! اگر من شهید شدم گریه نکن و افتخار کن که پسر ت در راه اسلام جان سپرده است.

خواهرانم! می دانم که سخت است فراق برادر و خم به ابرو نیارودن، ولی شما نیز همانند مادر گریه نکنید و مرا حلال کنید.

برادرانم! از شما می خواهم که راه حسین (ع) را ادامه دهید و هرگز دین خود را فراموش نکنید. پدر! از زحمات شما نیز متشکرم.

خاطرات

پدر شهید:

اولین باری که شاهرخ مجروح شده بود و برای گذراندن دوره‌ی نقاهتش به بوشهر آمده بود، در منزل بستری بود اما تنها دغدغه‌ی خاطرش جبهه بود و می‌گفت: «همه‌ی بچه‌ها در جبهه هستند و من توی خانه در حال استراحت کردن!» انگار فقط جسمش توی خانه بود و روحش در جبهه‌های جنگ پرواز می‌کرد. هر چه به او می‌گفتیم: «تو فعلاً پای رفتن نداری، حتی نمی‌توانی با این پای مجروح پوتین بپوشی.» قبول نمی‌کرد و قصد رفتن داشت. اصلاً گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. بالاخره هم قبل از بهبودی کامل راهی جبهه شد.

شب قبل از شهادت شاهرخ، خواب دیدم که من و او در میدان جنگ هستیم. در یک صف، عده‌ی زیادی از رزمندگان ایستاده بودند و در طرف دیگر عده‌ی کمتری قرار گرفته بودند. آتش دشمن لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. شاهرخ در قسمتی که عده‌ی کمتری ایستاده بودند، میان نیروهای دشمن گیر افتاده بود و با دست به من اشاره می‌کرد که چه کار کنم؟ من هم به سمت کربلا اشاره می‌کردم و به او می‌گفتم: «برو آن طرف!»

مادر شهید:

شاهرخ وقتی پیکر شهیدان را می‌آوردند، از توی حیاط گل می‌چید و روی جنازه‌ی شهیدان می‌انداخت. یک شب خواب دیدم که او از جبهه برگشته، رو به من کرده و می‌گوید: «باز هم شهید آوردند.» به او گفتم: «نمی‌خواهی گل بچینی مادر!» و هر دو با هم برای چیدن گل به حیاط رفتیم. چند تا گل چیدیم. من به او گفتم: «همین قدر بس است، حالا بیا برویم توی خانه.» ولی او نیامد. فردا صبح به پدرش گفتم که دلم شور می‌زند، فکر کنم برای شاهرخ اتفاقی افتاده است.

درست روز بعد بود که به ما خبر شهادت پسر را دادند و خواب من تعبیر شد. من که از او راضی بودم، امیدوارم خدا هم از او راضی باشد.

برادر شهید:

با این که پدر ما ارتشی بود و در آن زمان ارتشی‌ها حق فعالیت‌های سیاسی را نداشتند، علاوه بر پخش اعلامیه و تراکت، یک روز عکس بزرگی از حضرت امام (ره) آورد و روی دیوار اتاقمان نصب کرد و با این کارش جرأت و علاقه‌ی خود را به آن حضرت و دیگران نشان داد. حتی یک روز در بحبوحه‌ی درگیری مردم و ساواک، وقتی ساواکی‌ها برای سرکوب کردن آشوب مردم، گاز اشک‌آور زدند، شاهرخ با وجود مخالفت اطرافیان در حیات را باز گذاشت و چند نفر را توی حیاط پنهان کرد و خطر را به جان خرید.

هنگامی که جنگ شروع شد، برادرانم شاهپور و شاهرخ به پایگاه مقاومت مسجد فاطمه زهرا (س) رفتند و پس از ثبت‌نام برای گرفتن رضایت والدین به منزل برگشتند؛ ولی آنها مخالف رفتن همزمان هر دو برادرم بودند. یک روز وقتی پدر به مسجد رفته بود، شاهرخ نزد مادر رفت و با اصرار از او امضا گرفت. آن شب تا دیر وقت در مسجد بود و زمانی که به خانه برگشت و پدر از او پرسید: «دیر کردی؟» در جوابش گفت: «داشتم با بچه‌ها خداحافظی می‌کردم، فردا صبح حرکت داریم.»

هم‌رزم شهید:

زمانی که پایش ترکش خورده بود و هنوز زخمش التیام نیافته بود، به پایگاه مقاومت آمد و خواست به جبهه برود. به او گفتم: «فعلاً بمان تا حالت بهتر شود؛ بعد هر جا خواستی برو.» از دست ما ناراحت شد و به منزل برگشت. آن روز فکر کردیم که موفق شده‌ایم او را منصرف کنیم و او تا بهبودی کامل در بوشهر می‌ماند؛ ولی یک شب قبل از حرکت نیروها شنیدیم که فردا با دیگر نیروها راهی جبهه می‌شود.

هر طوری بود او را به پایگاه کشانیدیم و به شوخی به او گفتم: «جبهه نیاز به مجروحانی مثل تو ندارد.» او هم رو به ما کرد و گفت: «امام فتوا داده‌اند که جبهه‌ها نیرو نیاز دارند، من حتماً باید بروم.»

دوباره به شوخی به او گفتم: تو هنوز کاملاً خوب نشده‌ای، می‌روی و

وبال گردن بچه‌ها می‌شوی. آن وقت خودت که نمی‌توانی کاری انجام بدهی هیچ‌دست و پای آنها را هم می‌بندی! و او در جواب ما گفت: «سعی می‌کنم کار به اینجاها نکشد!» و رفت. فردا صبحش خبردار شدیم که او به جبهه رفته است.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر